

کوراب

سیما تهرانی فر

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه

تهرانی فر، سیما

عنوان و نام پدیدآور

کوراب / سیما تهرانی فر

مشخصات نشر

تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری

۷۰۰ ص.

شابک

978 - 622 - 6504 - 07 - 2

وضعیت فهرست‌نویسی

فیپا.

موضوع

داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.

رده‌بندی کنگره

PIR

رده‌بندی دیویی

۸ فا ۶۲/۳

شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

کوراب

سیما تهرانی فر

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 07 - 2

نازنینم

عطر خوش تنت را می بوییدم؛ اما نبودی.

زره زلف‌هایت را شانه می زدم کودکم؛ اما نبودی.

در کهکشان بی انتهای خاکستری‌هایت غرق می شدم؛ اما نبودی.

پایه پایت گام برمی داشتم. می خندیدی، می خندیدم. می گریستی، می گریستم.

پاهای کوچک و کم‌توانت تو را در قدم زدن یاری نمی‌کرد؛ به یاری‌ات

می‌دویدم.

بی قرار بودی، عاشقانه‌ترین لالایی را برایت می‌سرودم تا به خواب بروی.

نازنینم؛

در تمام این سال‌ها با تو به خواب می‌رفتم و برمی‌خاستم؛ با تو دم را بازدم

می‌کردم؛ موهایت را شانه می‌زدم و پس از هر اشک می‌خندیدم.

نازنینم، روحم، نفسم...

می‌خندیدم، می‌رقصیدم، غذای محبوبت، ماکارونی، را می‌پختم و تو

همچون پروانه‌ای با رقصی بی‌بدیل به دورم می‌چرخیدی.

با تو زندگی کردم اما نبودی عشق جاویدانم، کیهانم...

اواسط آبان ماه بود. هوا نرم‌نرمک رو به سردی می‌رفت و برگ‌های زرد و نارنجی آرام‌آرام یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتادند و مرد نارنجی‌پوش آن‌ها را به روال همیشگی بی‌رحمانه راهی جوی می‌کرد، انگارانه‌انگار آن‌ها روزگاری سرسبز بودند و به تن درخت سالخورده رخت تازگی پوشانده بودند. زنگ ساعت رومیزی به صدا درآمد و آن‌قدر به نواختن ادامه داد تا دست مردانه‌ای ضربه‌ای به آن وارد کرد. خانه دوباره در سکوت آرام‌بخش و دلخواهش فرو رفت و چشم‌هایش سنگین شد اما بیشتر از چند ثانیه نگذشته بود که آن‌ها را با شتاب گشود و با یادآوری امروز لب زد:

-کیهان!

پوفی کشید و نیم‌خیز شد. پاهایش را روی سرامیک سرد گذاشت و به زیرسیگاری مملو از ته سیگار روی عسلی خیره شد. موهای نیمه‌بلندش را با دست به عقب راند اما با لجاجت دوباره روی پیشانی بلندش روان شدند. به تصویر خسته و خواب‌آلود خودش در آینه خیره شد. دستی به ته‌ریش چندروزه‌اش کشید و سعی کرد صدای گرفته‌اش را صاف کند.

-کیهان!

صدایش آن‌قدر رسا نبود که به اتاق مجاور برسد، به ناچار کمی صدایش را بالا برد و گفت:

-کیهان، بیدار شو!

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا در با کمی سختی باز شد. لبخند کمرنگ و کجی روی لبان مرد نقش بست. می‌توانست تا ابد به تماشای این تصویر بنشیند. پسرک نحیف با پیراهن و شلوار چهارخانه همچنان به دستگیره در آویزان بود. چانه گرد و ظریفش را هم به آن تکیه داد. موهای زیتونی و فرفری‌اش مانند همیشه آشفته به نظر می‌رسید، گویی سال‌ها هیچ شانه‌ای آن‌ها را لمس نکرده

به نام او

تقدیم به تمام مادران سرزمینم.

بود.

فرمان سرفه‌ای کرد و علیرغم اینکه می‌دانست بوی سیگار روی تنش نشسته است، گفت:

- بیا اینجا!

نگاه خسته و خاکستری پسرک از چهره مرد روبه‌رویش به پاهایش رسید که به آن اشاره می‌کرد. با بی میلی دل از دستگیره کند و با قدم‌های کوچک و شلواری که تقریباً زمین را جارو می‌کرد و پاهای کوچکش را پنهان کرده بود، سمت او رفت. مرد بی‌آنکه صبر کند، خودش را جلو کشید و کیهان را در آغوش کشید. صورت کوچکش را که میان انبوه موهایش پنهان شده بود، به سینه چسباند. چشم‌های مورب کیهان بسته شد و فرمان لب زد.

- چقدر خوابالو!

و چون صدایی نشنید ادامه داد:

- صبح بخیر گفتنت هم یادت رفت.

پسرک با خیال اینکه اگر صبح بخیر را بگوید، می‌تواند در آغوشش به ادامه خوابش برسد، با همان چشم‌های بسته جواب داد:

- صبح بخیر بابا.

- بیشتر شبیه شب بخیر بود.

فرمان چشم‌های بسته پسرک را بوسید.

- بریم صبحانه بخوریم بعد هم بپریم مهدکودک. امروز خیلی کار دارم، بلند شو عمر بابا.

لحن صدای کیهان تخس‌تر شد و خودش را به فرمان چسباند.

- نمی‌رم.

ابروهای بلند مرد بالا رفت و دورگه گفت:

- حرف‌های جدید می‌شنوم.

سپس برخاست. کیهان همچنان در آغوشش بود و سرش را روی شانه‌ی او

گذاشته بود. به آشپزخانه رفت و چای‌ساز را به برق زد.

- یک روز در میون بهونه می‌آری برای نرفتن.

کیهان لب‌هایش را برچید.

- یک‌بار خودت رو می‌زنی به خواب. یک‌بار می‌گی دلم درد می‌کنه. یک‌بار می‌گی تو مهد اذیتم می‌کنند ولی وقتی پیگیری می‌کنم، می‌فهمم این‌طور نبوده. کیهان با تحسی جمله‌اش را تکرار کرد:

- نمی‌رم.

دست فرمان ناخودآگاه مشت شد اما به ناچار حرصش را روی موهایش پیاده کرد و آن‌ها را با چنگی به عقب راند. چشم بست و گشود.

- می‌ری عمر بابا.

ابروهای کمرنگ کیهان بالا رفت.

- نمی‌رم. دیروز شایان می‌گفت فقط بچه‌هایی که مامان و بابا ندارند، می‌آن مهدکودک. بابابزرگ شایان بهش گفته پدر و مادرش پیش خدا رفتند.

- شایان خیلی...

کیهان با چشم‌های درشت و کنجکاویش به او خیره شد، اما فرمان حرفش را ادامه نداد و کورن‌فلکس عسلی را بیرون آورد.

- کاکائویی می‌خوام.

فرمان لبخند کمرنگی زد از اینکه کیهان به سرعت موضوع نرفتن را فراموش کرده بود و حالا سر طعم کورن‌فلکس بحث می‌کرد. کاسه چینی‌ای را که شخصیت محبوب کارتون کیهان، "کلانتر وودی" در داستان "اسباب‌بازی" رویش نقش بسته بود، روی میز قرار داد.

- دیروز خوردی.

کیهان پاهای کوچکش را جمع کرد و لب‌هایش را جلو فرستاد.

- عسل دوست ندارم.

فرمان فرزند کوچکش را در آغوش گرفت. پدرا نه و ملایم گفت:

- اما توت‌فرنگی هاشو دوست داری.

- می‌شه نرم؟

فرمان نفسش را بیرون فرستاد. کیهان هم مثل تمام کودکان شخصیتی سوءاستفاده‌گر داشت. فهمیده بود می‌تواند زمانی که فرمان ملایم است،

خواستهایش را طلب کند. او را پشت میز نشاند و تایمر را روی هفت دقیقه تنظیم کرد.

- من می‌رم دوش بگیرم و می‌خوام تا وقتی برمی‌گردم صبحانه‌ت رو کامل خورده باشی.

کیهان اخم کرد و فرمان راهی حمام شد. پس از آن لباس‌هایش را به تن کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت. ظرف کیهان دست‌نخورده بود. اخمی کرد و با صدای کلفتی گفت:

- کیهان!؟

کیهان با سرتقی پاهایش را که به زمین نمی‌رسید، تکان می‌داد و سر کوچکش را سمت او برگرداند.

- هنوز که صدای این دستگاهه در نیومده.

- تو هم هیچی از صبحانه‌ت نخوردی. امروز تلویزیون تعطیله.

کیهان بغض کرد و چشمان روشنش شفاف شد.

- بابا!

فرمان یک فنجان چای ریخت و بی توجه به داغ بودنش آن را با قند کوچکی سرکشید. خونسرد گفت:

- جان بابا؟ وقتی تو به حرفم اهمیت ندی، من هم...

کیهان با لجبازی کودکانه‌ای گفت:

- خب غسل دوست ندارم، مگه زوره؟

نه زور نبود، اما فرمان دیگر کم آورده بود و نمی‌توانست بی‌اشتهایی کودک کم‌وزن و بیمارارش را تحمل کند. با صورتی درهم، درحالی‌که سعی داشت عصبانی نشود، کاسه را جلوی صورت ظریف کیهان گرفت. سپس آرام و با خشمی پنهان گفت:

- غسل رو نشونم بده!

کیهان کم مانده بود به گریه بیفتد. دور چشم‌هایش هاله‌ای صورتی افتاده بود و لب‌های کوچکش می‌لرزید.

- نمی‌خورم. دوست ندارم. خوابم می‌آد. نمی‌خوام برم مهد.

فرمان قصد کرد دوباره تشر بزند اما چهره‌ی رنگ‌پریده و مظلوم کیهان مهر سکوت بر لب‌هایش زد. کودک بیچاره مجبور بود هر روز هفت صبح از خواب برخیزد و به زور صبحانه بخورد، سپس مانند همه‌ی آدم‌های سرگردان این شهر ترافیک را طی کند تا به مهدکودک برسد. خردسال و نحیف بود، دلش می‌خواست بخوابد، تلویزیون تماشا کند و تمام کارهایی را انجام دهد که یک کودک پنج ساله انجام می‌دهد.

فرمان کلافه پشت پلک‌هایش را مالید.

- الان این بهونه‌ی جدید برای نرفتن به مهدکودکه؟

کیهان نگاهش کرد و فرمان اندیشید کجای راه را اشتباه رفته بود که پسرک از او سواری می‌گرفت. خودش هم می‌دانست که می‌تواند به کس و ناکس زور بگوید، اما مطیع این کوچولوی فرفری و ظریف است. کیهان مهدکودک برو نبود و شرارت کودکانه‌ای در چشم‌های معصومش هویدا بود. به ناچار گفت:

- می‌خوای بریم خونه مامانی؟

خاکستری‌های کیهان برق زد اما فقط سرش را به نشانه موافقت تکان داد تا ذوقش را پنهان کند. فرمان سمت اتاق کیهان رفت و بلند گفت:

- باید هم بگی آره. مامانی کیک شکلاتی درست می‌کنه و بابا جون هم بهت

شکلات می‌ده، هوم؟

کیهان گویی که از بند اسارت رها شده باشد، به دنبال پدرش راه افتاد. فرمان یک دست لباس داخل ساک کوچک قرار داد اما کیهان مثل همیشه تمام مدارنگی‌ها، دفتر نقاشی، عروسک کلانتر و ودی و گاوچران و ماشین کوچکش را که یک هیوندای سیاه بود، به محتویات آن اضافه کرد. فرمان کاپشن کیهان را تنش کرد، لزومی ندید لباس‌های خانگی او را تعویض کند. ساک به دست سمت در رفت و کیهان مانند جوجه به دنبالش روان شد. فرمان زیپ کاپشن کیهان را بالا کشید و گفت:

- فقط امروز می‌توننی از مهدکودک رفتن دربری.

کیهان سرش را تکان داد و چند بار پلک زد. می‌دانست کیهان ابداً به گفته‌هایش توجهی نمی‌کند، با این حال ادامه داد:

- این‌ها رو هم عمو محسن یادت می‌ده؟

سپس بی‌آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد، بلند شد و به قامت کوچک پسرکش نگرست. نتوانست لبخند نزند و در دل برایش نمیرد. از موهای ژولیده‌اش به پیراهن و شلوار خواب چهارخانه که پاچه‌هایش روی کتانی سفیدش افتاده بود، رسید. عجب تیپ فوق‌العاده‌ای!

دکمه آسانسور را زد و هر دو سوار شدند.

- بعد از ظهر می‌آم دنبالت.

کیهان تن کوچکش را به دیوار تکیه داد و فرمان خیلی زود متوجه شد پسرکش همچنان خواب‌آلود است. او را در آغوش کشید و کیهان بی‌معطلی سرش را به روی شانه‌ی او گذاشت. فرمان کنار گوشش زمزمه کرد:

- امروز به خاله روناک چی بگیم؟ بفهمه نیومدی، کلی ناراحت می‌شه.

حرکت شانه‌هایش را حس کرد که به نشانه‌ی "نمی‌دانم" بالا انداخت. کیهان با نارضایتی روی صندلی مخصوص کودکان نشست. از این صندلی متنفر بود و این بار هم به نشانه اعتراض دست به کمر بند آن برد، اما اخم‌های فرمان در آینه جلو از ادامه حرکت منصرفش کرد. لب برچید و فرمان ملایم هشدار داد:

- کیهان!

منظر اگر می‌دانست کیهان امروز هم مهمان آن‌هاست، از خوشی بال درمی‌آورد. بدش نمی‌آمد گذشته تکرار شود و فرمان به همراه کیهان به آنجا برگردد و تنها نوه‌ی پسری‌اش را با جان و دل بزرگ کند، پسر فرمان را، ته‌تغاری و دردانه‌اش را.

- بابا؟

- عمر بابا؟

- بستنی می‌خوری؟

- مگه صبحانه‌ت رو خوردی که الان طلب بستنی داری؟ بری خونه بابا

جون هم از این هله‌هوله‌ها خبری نیست.

کیهان سرتق شانه بالا انداخت و بی‌اهمیت گفت:

- بابا جون همیشه شکلات داره.

فرمان از آینه با اخم نگاهش کرد اما چشم‌های کیهان سمت پنجره بود. هر چند با وجود عینک آفتابی تقریباً بزرگ فرمان هم نمی‌توانست اخم او را ببیند. تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی ردوبدل نشد. فرمان کمی مضطرب بود. از مسیر اصلی دور شده بود و می‌دانست امروز از همه کارهایش عقب می‌افتد. کیهان سعی کرد خودش را بین دو صندلی جای دهد که فرمان تشر زد:

- برا چی کمر بندت رو باز می‌کنی؟

با درآوردن کلاه، موهای فرفری کیهان پریشان شد.

- شایان می‌گفت تو ماشین بابا بزرگش خودش آهنگ عوض می‌کنه.

می‌گفت بابا بزرگم می‌ذاره من صندلی جلو بشینم، هیچ وقت هم هیچی ام نشده.

فرمان پایش را روی ترمز فشار داد. از چراغ قرمز بیزار بود اما باید این مسیر

جانکاه محمودیه تا تجریش را طی می‌کرد. مشتش را جلوی دهانش گرفت و به

فکر فرو رفت. شایان را چندباری دیده بود. باهوش و زرنگ بود و می‌دانست که

همراه پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کند. با محبت گفت:

- اون کار اشتباهی می‌کنه عمر بابا.

چشم‌های کیهان خیره به سیستم صوتی بود.

- اما همیشه اون آهنگ رو عوض می‌کنه.

فرمان دستی دور لبش کشید. باید چیزی می‌گفت و گرنه مغلوب می‌شد.

کیهان از صبح در حال سواری گرفتن بود و او تنها تمرکزش این بود چگونه

ترافیک را دور بزند و به گمرک برسد.

- پس واجب شد با خاله روناک صحبت کنم.

کیهان با ترسی آشکار گفت:

- می‌خوای بهش بگی من بچه‌ی بدی هستم؟

فرمان گردنش را کمی بالا گرفت تا پسر کوچکش را که بین دو صندلی بود،

بهتر ببیند. با تفریح گفت:

- در مورد شایان باهات حرف می‌زنم.

کیهان غصه‌دار گفت:

- همیشه هم جلو نمی‌شینم.